

# یا لطیف

کتابچه:

چه ازدواج کرده باشید، چه نکرده باشید، باید این را بخوانید!

+۲۵

تهیه کننده:

وب سایت پاپولی

[www.PAPOOLI.ir](http://www.PAPOOLI.ir)

ارسالی خانم صدیقه خیری

پاییز ۹۱

وقتی آن شب از سر کار به خانه برگشتم، همسرم داشت غذا را آماده می‌کرد، دست او را گرفتم و گفتم، باید چیزی را به تو بگویم. او نشست و به آرامی مشغول غذا خوردن شد. غم و ناراحتی توی چشمانش را خوب می‌دیدم.

یکدفعه نفهمیدم چطور دهانم را باز کردم. اما باید به او می‌گفتم که در ذهنم چه می‌گذرد. من طلاق می‌خواستم. به آرامی موضوع را مطرح کردم. به نظر نمی‌رسید که از حرفهایم ناراحت شده باشد، فقط به نرمی پرسید، چرا؟

از جواب دادن به سوالش سر باز زدم. این باعث شد عصبانی شود. ظرف غذایش را به کناری پرت کرد و سرم داد کشید، تو مرد نیستی! آن شب، دیگر اصلاً با هم حرف نزدیم. او گریه می‌کرد. می‌دانم دوست داشت بداند که چه بر سر زندگی‌اش آمده است. اما واقعاً نمی‌توانستم جواب قانع‌کننده‌ای به او بدهم. من دیگر دوستش نداشتم، فقط دلم برایش می‌سوخت.

با یک احساس گناه و عذاب وجدان عمیق، برگه طلاق را آماده کردم که در آن قید شده بود می‌تواند خانه، ماشین، و ۳۰٪ از سهم کارخانه‌ام را بردارد. نگاهی به برگه‌ها انداخت و آن را ریز ریز پاره کرد. زنی که ۱۰ سال زندگی‌اش را با من گذرانده بود برایم به غریبه‌ای تبدیل شده بود. از اینکه وقت و انرژی‌ام را برای من به هدر داده بود متأسف بودم اما واقعاً نمی‌توانستم به آن زندگی برگردم چون عاشق یک نفر دیگر شده بودم. آخر بلند بلند جلوی من گریه سر داد و این دقیقاً همان چیزی بود که انتظار داشتم ببینم. برای من گریه او نوعی رهایی بود. فکر طلاق که هفته‌ها بود ذهن من را به خود مشغول کرده بود، الان محکم‌تر و واضح‌تر شده بود.

روز بعد خیلی دیر به خانه برگشتم و دیدم که پشت میز نشسته و چیزی می‌نویسد. شام نخورده بودم اما مستقیم رفتم بخوابم و خیلی زود خوابم برد چون واقعاً بعد از گذراندن یک روز لذت بخش با معشوقه جدیدم خسته بودم. وقتی بیدار شدم، هنوز پشت میز مشغول نوشتن بود. توجهی نکردم و دوباره به خواب رفتم.

صبح روز بعد او شرایط طلاق خود را نوشته بود: هیچ چیزی از من نمی‌خواست و فقط یک ماه فرصت قبل از طلاق خواسته بود. او درخواست کرده بود که در آن یک ماه هر دوی ما تلاش کنیم یک زندگی نرمال داشته باشیم. دلایل او ساده بود: وقت امتحانات پسرمان بود و او نمی‌خواست که فکر او بخاطر مشکلات ما مغشوش شود.

برای من قابل قبول بود. اما یک چیز دیگر هم خواسته بود. او از من خواسته بود زمانی که او را در روز عروسی وارد اتاقمان کردم به یاد آورم. از من خواسته بود که در آن یک ماه هر روز او را بغل کرده و از اتاقمان به سمت در ورودی ببرم. فکر می‌کردم که دیوانه شده است. اما برای اینکه روزهای آخر با هم بودنمان قابل تحمل‌تر باشد، درخواست عجیبش را قبول کردم.

درمورد شرایط طلاق همسرم با معشوقه‌ام حرف زدم. بلند بلند خندید و گفت که خیلی عجیب است. و بعد با خنده و استهزا گفت که هر حقه‌ای هم که سوار کند باید بالاخره این طلاق را بپذیرد.

از زمانیکه طلاق را به طور علنی عنوان کرده بودم من و همسرم هیچ تماس جسمی با هم نداشتیم. وقتی روز اول او را بغل کردم تا از اتاق بیرون بیاورم هر دوی ما احساس خامی و تازه‌کاری داشتیم. پسر من به پشتم زد و گفت اوه بابا رو ببین مامان رو بغل کرده. اول او را از اتاق به نشیمن آورده و بعد از آنجا به سمت در ورودی بردم. حدود ۱۰ متر او را در آغوشم داشتم. کمی ناراحت بودم. او را بیرون در خانه گذاشتم و او رفت که منتظر اتوبوس شود که به سر کار برود. من هم به تنهایی سوار ماشین شده و به سمت شرکت حرکت کردم.

در روز دوم هر دوی ما برخورد راحت‌تری داشتیم. به سینه من تکیه داد. می‌توانستم بوی عطری که به پیراهنش زده بود را حس کنم. فهمیدم که خیلی وقت است خوب به همسرم نگاه نکرده‌ام. فهمیدم که دیگر مثل قبل جوان نیست. چروک‌های ریزی روی صورتش افتاده بود و موهایش کمی سفید شده بود. یک دقیقه با خودم فکر کردم که من برای این زن چه کار کرده‌ام.

در روز چهارم وقتی او را بغل کرده و بلند کردم، احساس کردم حس صمیمیت بینمان برگشته است. این آن زنی بود که ۱۰ سال زندگی خود را صرف من کرده بود. در روز پنجم و ششم فهمیدم که حس صمیمیت بینمان در حال رشد است. چیزی از این موضوع به معشوقه‌ام نگفتم. هر چه روزها جلوتر می‌رفتند، بغل کردن او برایم راحت‌تر می‌شد. این تمرین روزانه قوی‌ترم کرده بود!

یک روز داشت انتخاب می‌کرد چه لباسی تن کند. چند پیراهن را امتحان کرد اما لباس مناسبی پیدا نکرد. آه کشید و گفت که همه لباس‌هایم گشاد شده‌اند. یکدفعه فهمیدم که چقدر لاغر شده است، به همین خاطر بود که می‌توانستم اینقدر راحت‌تر بلندش کنم.

یکدفعه ضربه به من وارد شد. بخاطر همه این درد و غصه‌هاست که اینطور شده است. ناخودآگاه به سمتش رفته و سرش را لمس کردم.

همان لحظه پسرم وارد اتاق شد و گفت که بابا وقتش است که مامان را بغل کنی و بیرون بیاوری. برای او دیدن اینکه پدرش مادرش را بغل کرده و بیرون ببرد بخش مهمی از زندگیش شده بود. همسرم به پسرمان اشاره کرد که نزدیکتر شود و او را محکم در آغوش گرفت. صورتم را برگرداندم تا نگاه نکنم چون می‌ترسیدم در این لحظه آخر نظرم را تغییر دهم. بعد او را در آغوش گرفته و بلند کردم و از اتاق خواب بیرون آورده و به سمت در بردم. دستانش را خیلی طبیعی و نرم دور گردنم انداخته بود. من هم او را محکم در آغوش داشتم. درست مثل روز عروسیمان.

اما وزن سبک‌تر او باعث ناراحتی‌م شد. در روز آخر، وقتی او را در آغوشم گرفتم به سختی می‌توانستم یک قدم بردارم. پسرم به مدرسه رفته بود. محکم بغلش کردن و گفتن، واقعاً نفهمیده بودم که زندگی‌مان صمیمیت کم دارد. سریع سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم. وقتی رسیدم حتی در ماشین را هم قفل نکردم. می‌ترسیدم هر تاخیری نظرم را تغییر دهد. از پله‌ها بالا رفتم. معشوقه‌ام که منشی‌ام هم بود در را به رویم باز کرد و به او گفتم که متاسفم، دیگر نمی‌خواهم طلاق بگیرم.

او نگاهی به من انداخت، تعجب کرده بود، دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و گفت تب داری؟ دستش را از روی صورتم کشیدم. گفتم متاسفم. من نمی‌خواهم طلاق بگیرم. زندگی زناشویی من احتمالاً به این دلیل خسته‌کننده شده بود که من و زنم به جزئیات زندگی‌مان توجهی نداشتیم نه به این دلیل که من دیگر دوستش نداشتم. حالا می‌فهمم دیگر باید تا وقتی مرگ ما را از هم جدا کند هر روز او را در آغوش گرفته و از اتاق خوابمان بیرون بیاورم. معشوقه‌ام احساس می‌کرد که تازه از خواب بیدار شده است. یک سیلی محکم به گوشم زد و بعد در را کوبید و زیر گریه زد. از پله‌ها پایین رفتم و سوار ماشین شدم. سر راه جلوی یک مغازه گل‌فروشی ایستادم و یک سبد گل برای همسرم سفارش دادم. فروشنده پرسید که دوست دارم روی کارت چه بنویسم. لبخند زدم و نوشتم، تا وقتی مرگ ما را از هم جدا کند هر روز صبح بغلت می‌کنم و از اتاق بیروم می‌آورمت.

شب که به خانه رسیدم، با گلها دست‌هایم و لبخندی روی لبهایم پله‌ها را تند تند بالا رفتم و وقتی به خانه رسیدم دیدم همسرم روی تخت افتاده و مرده است! او ماه‌ها بود که با سرطان می‌جنگید و من اینقدر مشغول معشوقه‌ام بودم که این را نفهمیده بودم. او می‌دانست که خیلی زود خواهد مرد و می‌خواست من را از واکنش‌های منفی پسرمان بخاطر طلاق حفظ کند. حالا حداقل در نظر پسرمان من شوهری مهربان بودم.

جزئیات ریز زندگی مهمترین چیزها در روابط ما هستند. خانه، ماشین، دارایی‌ها و سرمایه مهم نیست. اینها فقط محیطی برای خوشبختی فراهم می‌آورد اما خودشان خوشبختی نمی‌آورند.

سعی کنید دوست همسرتان باشید و هر کاری از دستتان برمی‌آید برای تقویت صمیمیت بین خود انجام دهید.

**با به اشتراک گذاشتن این داستان شاید بتوانید زندگی زناشویی خیلی‌ها را نجات دهید**